



هم کلاسی  
[Hamkelasi.ir](http://Hamkelasi.ir)

# گام به گام نگارش دهم

---

## درس هشتم

بررسی متن	
کوزه سالم، مرد، کوزه کهنه	شخصیت
کوزه ترکدار مباعث رشد گیاهان میشود	ماجرای داستان
هر روز در مسیر خانه	فضا (حال و هوا، مکان و زمان)
بیان: عاطفی زاویه دید: دانای کل	روایت الف) شیوه بیان ب) زاویه دید

❁ مثل‌های زیر را بخوانید، سپس یکی را انتخاب کنید و آن را گسترش دهید.

■ با ماه نشینی، ماه شوی، با دیگ نشینی، سیاه شوی.

■ تهی پای رفتن، به از کفش تنگ.

■ جایی که نمک خوردی، نمکدان مشکن.

■ فلغل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه.

■ شاهنامه، آخرش خوشه.

## باز آفرینی مثل

معلم، باوقار وارد کلاس شد. دفتر حضور و غیاب را با لبخندی باز کرد و خودکار را در دستش جابجا کرد و اسامی را خواند. به هر اسمی می رسید، نکته ای جاسنی آن میکرد. گاهی معنی نامی را می پرسید و گاهی معنای نامی را می گفت. حضور و غیاب که تمام شد رو به دانش آموزان کرد و گفت: (خوشعالم که در سال جدید این چهره های صمیمی را میبینم. من از خط و نشان کشیدن خوشم نمی آید ولی حضورتان در کلاس و مخصوصا امتحانات قابل توجه و مهم است و در نمره مستمر تاثیر دارد) بعد هم شروع به معرفی کار خود کرد تدریس خوب و مقبولی داشت. پس از پایان کلاس در حیاط مدرسه دوستانم را دیدم و از معلم رنگ پیش تعریف کردم و گفت (تازه اول سال است درس دادنش بسیار عالی است و همیشه سوالاتی را بدون جواب نمیگذارد امتحان دقیق و سختی میگیرد و به غیبت ها توجه خاصی دارد خیلی دلت را خوش نکن و شیفته ملایمت ظاهری اش نشو) شاهنامه آخرش خوش است

۲ نوشته‌های داستان گونه بنویسید؛ پیش از نوشتن، عناصر آن را مشخص کنید.

صدای سوت قطار که در فضا پیچید، پدر به ساعت ایستگاه نگاهی کرد. تا وقت حرکت چند دقیقه بیشتر باقی نمانده بود. در چند قدمی او، نزدیک چمدان‌ها، همایون کنار مادرش عمگین ایستاده بود. پدر نزدیکش رفت، دست روی شانه اش گذاشت و گفت: «کم کم باید راه بیفتیم.»

همایون، مضطرب و منتظر. به اطرافش نگاه میکرد. حواسش به پدر نبود؛ انگار با خودش حرف میزد: «هنوز که سهراب نیامده.»

مادر، نگاه خود را به میان انبوه مسافران برد و گفت: «شاید برایش کاری پیش آمده.»

اشک به سراع همایون آمد، همه چیز در برابر چشمانش، رنگ مبهم و دگرگون پیدا کرد. بعد از سال‌ها دوستی، اینک از سهراب جدا میشد. پای خود را به زمین فشرد. چقدر از این مسافرت بدش می‌آمده. کاش قطار خراب میشد و راه نمی‌افتاد. بغض سخت و سنگین، گلوش را به درد آورده بود. یک سوت دیگر قطار، می‌توانست این بغض را بشکند؛ اما به جای آن، صدای سهراب که از دور می‌آمد، این بغض را شکست.

صدای آشنای سهراب، از میان هیاهوی مردم راه خود را باز کرد و به گوش همایون رسید.

همایون همایون!

سهراب و پدرش از میان جمعیت پیدا شدند.

سهراب و همایون هر دو به سمت هم دویدند و یکدیگر را در آغوش گرفتند.

بغض همایون شکست؛ خیلی تلاش کرد جلوی اشک‌هایش را بگیرد. اما دل بی‌تابش به این تلاش اعتنایی نکرد. سوت قطار آن دورا به خود آورد. سهراب اندوهش را فرو برد و پرسید: «کی برمیگردید؟!»

همایون به پدرش نگاه کرد، پدر لبخند زد و گفت: «ما مجبوریم چند سالی از شما دور باشیم اما قول میدهم تابستان آینده حتماً سری به شما بزنیم.»

پدر سهراب رو به همایون کرد و گفت: «خب دیگر انتقدر غصه دار نباشید، چشم بهم بزنی دوباره تابستان میشود.»

مادر همایون گفت: «تازه تا آن موقع نمیتوانید برای هم نامه بنویسید، عکس بفرستید و از خبرهای تازه همدیگر را باخبر کنید؛ انگار که باهم حرف میزنید.»

پدر همایون گفت: «بله میتوانید باهم مثل الان حرف بزنی فقط فرقش در این است که نامه در حقیقت حرف‌های بی‌صداست.»

همایون اشک‌هایش را پاک کرد، به زور لبخندی زد و گفت: «سهراب! تو تا به حال نامه نوشته‌ای؟!»

سهراب گفت: «بله! برای دایی ام زیاد نامه نوشتم.»

پدر همایون، چمدان‌ها را برداشت و گفت: «بسیار خوب دیگر باید برویم.»

اندوه رنگ باخته در چهره سهراب و همایون دوباره رنگ تازه گرفت. برای آخرین بار یکدیگر را در آغوش گرفتند؛ سپس بی‌آنکه خدا حافظی کنند از هم جدا شدند.

همایون دلش میخواست باز حرف بزند اما مترسید تا لب باز کند اشک‌هایش سرازیر شود. با پدر و مادرش وارد قطار شد. وقتی در کوبه‌ی خود رفتند از پشت پنجره سهراب و پدرش را دید.

قطار سوت ممتدی کشید و آهسته به حرکت درآمد.

سهراب ابتدا با قدم‌های آهسته و سپس تند تند به دنبال قطار راه افتاد.

نگاهش تنها به همایون بود.

همایون سرش را از پنجره به بیرون برد. سرهت قطار بیشتر و بیشتر شد و سهراب کوچک و کوچک‌تر، آنقدر که دیگر در نگاه همایون نقطه‌ای شد و کمی بعد از آن، نقطه هم غیبش زد.

سهراب و همایون با سکوتشان حرف‌های زیادی باهم زدند. حرف‌های بی‌صدا! درست شبیه نامه.

نویسنده: مهرشاد میرعباسی

دبیر: آقای علیان

دبیرستان امام صادق (ع)

اصفهان، نجف آباد